

برنامه شماره ۶۲ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا:

با سپاس و قدردانی از اعضای گنج حضور، که با حمایت‌های مالی خود امکان تداوم این برنامه را فراهم می‌آورند. خوانندگان گرامی، آغاز حمایت مالی شما، علاوه بر رعایت قانون جبران نقطه شروع پیشرفت معنوی و مادی شما خواهد بود.



باده بده، باد مده، وز خودمان یاد مده
روز نشاط است و طرب، برمنشین، داد مده

آمدهام مست لقا، گشته شمشیر فنا
گر نه چنینم تو مرا، هیچ دل شاد مده

خواجه تو عارف بدهای، نوبت دولت زدهای
کامل جان آمدهای، دست به استاد مده

در ده ویرانه تو، گنج نهان است ز هو
هین! ده ویران تو را، نیز به بغداد مده

والله تیره شب تو، به ز دو صد روز نکو
شب مده و روز مجو، عاج به شمشاد مده

غیر خدا نیست کسی، در دو جهان هم نفسی
هر چه وجود است تو را، جز که به ایجاد مده

گر چه در این خیمه دری، دانک تو با خیمه گری
لیک طناب دل خود، جز که به اوتاد مده

ساقی جان! صرفه مکن، روز بپردی به سخن
مال یتیمان بمخور، دست به فریاد مده

ای صَنَمِ خُفته سِتَان، در چمن و لاله سِتَان
باده ز مَسْتَانِ مَسِتَان، در کَفِ آحاد مَدِه

دانه به صحرا مَكِشَان، بر سَرِ زاغان مَفِشَان
جوهرِ فردیَّتِ خود، هرزه به افراد مَدِه

چون بود ای دلشده، چون؟ نَقْدِ بَرِ از کُنْ فَيَكُون
نَقْدِ تو نَقْدِ است کنون، گوش به میعاد مَدِه

هم تو تویی، هم تو منم، هیچ مَرُو از وطنم
مرغ تویی، چوژه منم، چوزه به هر خاد مَدِه

آنک به خویش است گِرُو، عِلْمِ و فریبش مَشِنُو
هست تو را دانشِ نو، هوش به اَسناد مَدِه

خُسرو جانی و جهان، وز جهتِ کوه گَنان
با تو گلندی ست گِران، جز که به فرهاد مَدِه

بَس کُن کاین نُطقِ خِرَد، جُنُبشِ طفلانِه بود
عارفِ کامل شده را، سُبْحَه عُبَاد مَدِه

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴)

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۸۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

پس از این همه مدت که به برنامه گنج حضور توجه کرده‌اید، ممکن است متوجه بشوید که "حضور" در شما دارد تجربه می‌شود.

مثلاً ممکن است توجه کنید که آرام به کسی گوش می‌کنید، بدون این که اصرار به قضاوت کردن و تفسیر کردن و حرف‌زدن داشته باشید. یا ممکن است ببینید که توجه‌تان به یک زیبایی طبیعی جذب شده، و این حرف‌زننده درون یا فکرکننده، در آن موقع خاموش است. یا یک کسی کاری می‌کند یا حرفی می‌زند، که طراحی شده شما را ناراحت کند، و زمان‌های قبل شما را ناراحت می‌کرده؛ ولی توجه می‌کنید که الان دیگر نمی‌کند.

یا ممکن است توجه کنید که دیگر تولید درد و رنج در خودتان نمی‌کنید؛ یا متوجه بشوید که زندگی، ساده و بدون سختی، و بدون دودکردن و ترمز می‌گذرد و در حال روانی است؛ و شما از میان موانع رد می‌شوید و می‌روید؛ ولی قبلاً به همه این‌ها برخورد می‌کردید.

همه این‌ها نشان‌گر این است که حضور در شما تجربه می‌شود؛ و برای این کار لزومی به به‌اصطلاح مطالعه زیاد، و یا فکرکردن زیاد و یا حتی کوشش زیاد، ندارد. فقط باید آرام باشیم و بگذاریم این حضور - که حالت طبیعی بودن ماست - به‌وسیله ما خودش خودش را، تجربه بکند. و به‌وسیله من ذهنی در کار او دخالت نکنیم.

باده بده، باد مده، وز خودمان یاد مده روز نشاط است و طرب، برمنشین، داد مده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴)

پس مولانا می گوید :

« باده بده »، زندگی بده، انرژی مثبت بده.

« باد مده »، نازندگی مده، انرژی منفی مده، حال بد مده.

و خودمان را به یادمان میاور؛

خود ما را فعال نکن؛ من ذهنی من را فعال مکن.

چرا؟ برای این که امروز روز شادی است؛ امروز روز طرب است.

روز نشاط است و طرب، برمنشین، داد مده

« برمنشین » یعنی بالا منشین؛ سوار نشو، سوار اسب نشو.

یا بالا منشین و قضاوت مکن؛

که این این طوری است، آن آن طوری است؛ جهان این طوری است، من می گویم این طوری است؛

برای این که این ها از من ذهنی می آید.

اما شما که تا به حال من ذهنی را شناخته اید، می دانید که اگر من ذهنی فعال بشود، به جای باد به ما باد خواهد داد.

باد یعنی زندگی توی اش نیست، هیچی توی اش نیست .

و این من ذهنی راه های مختلفی دارد، که این کار را بکند؛

مثلاً می بینید که بیشتر مردم راه عادی برخوردارشان با زندگی، شکایت کردن و واکنش نشان دادن است.

اگر شما خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید و دیگران را هم تماشا بکنید،

– البته دیگران را تماشا بکنید؛ نه این که قضاوت بکنید، بگویید که بله، این واکنش نشان می دهد، آن یکی هم [نشان] می دهد، و این

شکایت می کند؛ بلکه از تماشای آن ها بدانید که شما هم دارید این کار را می کنید، یا نه؟ –

خواهید دید که بیشتر مردم طرز برخوردارشان با امور زندگی، شکایت کردن و به دنبال آن واکنش نشان دادن است.

واکنش نشان دادن یعنی یک قسمتی از من ذهنی ما فعال شده است، و این منیت ما می خواهد، خودش را نشان بدهد؛ و « باد » می خواهد بدهد، و انرژی منفی می خواهد بدهد؛ می خواهد ما را در آن گم بکند.

ما پس از چندین جلسه می دانیم، که من ذهنی نه تنها دنبال خوراک فکر می گردد، که فکر کند؛ بلکه دنبال بهانه می گردد، فکر می گردد، که از توی آن خودش را جستجو کند، هویت جستجو کند.

یعنی ما وقتی صبح شروع [به] راه افتادن می کنیم، باید حواس مان باشد، که الآن است که ذهن ما خودش را به هر چیزی بچسباند. یکی یک حرفی می زند، ممکن است آن را بگیرد؛ نه تنها دنبال غذا می گردد، که فکر کند؛ بلکه می خواهد که از توی آن « من » در بیاورد. ببیند که خودش را در آن چه جوری می تواند ببیند. مثل یک چیزهای چسبنده، ذهن خودش را به هر چیزی می چسباند، و می خواهد واکنش نشان بدهد.

باید حواس مان جمع باشد، که امروز که من صبح راه افتاده ام، می روم سر کارم، و از آنجا بروم با آدم های مختلف برخورد بکنم؛ چه جوری این ذهن من می خواهد به رویدادها - به رفتارهایی که مردم می کنند - خودش را بچسباند؛ و از توی آن خوراک فکر در بیاورد، و هویت در بیاورد، و انرژی منفی صادر کند، و به جای باده « باد » بدهد. به جای شراب، به جای زندگی، به جای انرژی مثبت؛ همواره انرژی منفی به این ور و آن ور پخش کند.

یکی دیگر از روش های پخش انرژی منفی - که در این جا مولانا می گوید « باد به جای شراب » - اشتباهات ماست. ذهن دوست دارد که خودش را به اشتباهات بچسباند، روی آن تمرکز کند و از توی آن من در بیاورد.

همه اشتباه می کنند. اصلاً انسان جایز الخطاست؛ انسان چون اطلاعات کافی ندارد، نمی شود اشتباه نکند.

ولی ذهن همان طوری که دنبال چیزی هم برای خوراک ذهن و هم برای هویت می گردد، به اشتباه می چسبد. حول و حوش آن من درست می کند، بر اساس آن واکنش نشان می دهد.

می گوید: من چرا این کار را کردم؟ چرا باید من این کار را بکنم؟ من چنین اشتباهی بکنم؟ چرا باید این قدر ضرر بدهم؟ حواس مان باید جمع باشد، الآن هست که من ذهنی ما به این بچسبد، و این را به جاهای دیگر هم سرایت بدهد.

مثلاً یک کسی که، یک آقای که، در دفتر کارش با یک رویدادی مواجه شده - مثلاً با یک ضرری مواجه شده -؛ ممکن است به وسیله این [رویداد] جذب بشود، مجذوب بشود؛ و این موضوع هوش این لحظه این آدم را، چنان به تصرف در بیاورد؛ که توی فکر باشد، در حال واکنش باشد، واکنش منفی باشد، [و] خشمگین باشد.

وقتی این حالت پیش می‌آید، ما باید این موضوع را ببینیم و یک مقدار زیادی فضا دورش ایجاد کنیم؛ و دو تا چشم داریم، دو تا گوش، بیست سی تا هم از این‌ور و آن‌ور قرض کنیم، و این را تماشا کنیم؛ که الان است که ذهن از توی این می‌خواهد مسأله در بیاورد و [به] این‌ور و آن‌ور سرایت بدهد.

چه بسا یک مسأله کوچک، به اصطلاح دنبال هم به مسائل دیگر منجر شود. مثلاً یک کسی یک اتفاقی برایش بیفتد، برود خانه؛ براساس آن [اتفاق] خشمگین است، با همسرش دعواش بشود، و آن یک موضوع دیگری بشود؛

[یا] با بچه‌اش دعواش بشود و آن یک موضوع دیگری بشود؛ [یا] خشمگین بشود، برود توی خیابان، در آن حالت رانندگی کند، [و] خدای ناکرده تصادف کند؛ از این‌جا یک داستان دیگری شروع بشود.

و این، این، این، به هم دیگر وصل بشود؛ و ببینید [که] یک چیز کوچولو - چون من ذهنی می‌خواسته از این‌ها هویت بگیرد - ما را به جایی برساند که، دیگه تقریباً در زندگی گیج بشویم. بنابراین به محض این که یک اتفاقی می‌افتد، ما می‌دانیم که [این] ذهن الان می‌خواهد به ما « باد » بدهد و ما به آن می‌گوییم که هنوز:

روز نشاط است و طرب، برمنشین، داد مده

و بالا منشین و قضاوت مکن.
و « داد مده »، یعنی عدالت را برقرار مکن؛ نمی‌خواهد تو قضاوت بکنی.

فقط:

روز نشاط است و طرب،

روز نشاط را دریاب؛
این لحظه، لحظه شادی است، و لحظه حضور است؛ لحظه آگاهی است.

ذهن انواع و اقسام راه‌ها دارد [که] به ما به جای زندگی "نازندگی" بدهد، ما باید حواسمان جمع باشد. و اگر ما اشتباه می‌کنیم، این قدر مُسَجَل است و مُسَلَّم است که در آن موقع که این کار را کردیم، بهتر از آن نمی‌دانستیم؛ الان باید ببینیم که برای حل قضیه چه کار باید بکنیم؟

یک مطلب دیگر که ذهن اشتباه می‌کند و لازم است که ما بدانیم، "وضعیت زندگی" است.

"وضعیت زندگی" با "زندگی" فرق دارد؛

"وضعیت زندگی" یعنی وضعیت کارها و وضع بیرون ما؛

ولی زندگی الان به عینه - به طور زنده - در ما در جریان است.

"وضعیتِ زندگی" یک چیزِ ذهنی است، در ذهن ماست؛ ولی "زندگی" عینی است و حقیقی است و همیشه در این لحظه در حال تجربهٔ خودش است؛ و ما می‌توانیم همیشه زنده باشیم. "زندگی" کامل است؛ "وضعیتِ زندگی" همیشه می‌تواند بهتر بشود.

مثلاً یک دختر خانم بیست و پنج ساله وقتی می‌گوید: من سه ماه دیگر می‌خواهم ازدواج کنم، و بروم زندگی‌ام را شروع کنم؛ این اصطلاح، یعنی این که من دارم می‌روم، "وضعیتِ زندگی" دیگری را شروع کنم؛ نه که زندگی بعد از سه ماه شروع خواهد شد.

وضعیتِ زندگیِ این خانم پس از سه ماه - یعنی می‌خواهم با کس دیگری زندگی کنم، جای دیگری زندگی کنم، احتمالاً بچه دار بشوم؛ - یک وضعیتِ دیگری خواهد بود، که غیر از این است.

بنابراین وقتی صحبت می‌کنیم، باید بدانیم که وضعیتِ زندگی چیست. وضعیتِ زندگی همیشه در ذهن ماست؛ این خانم به ذهن خودش مراجعه می‌کند، و می‌گوید که زندگی‌ام را شروع خواهم کرد. بهتر است که بگویید: وضعیتِ جدیدی، وضعیتِ زندگی جدیدی را شروع خواهم کرد؛ نه زندگی را شروع خواهم کرد. زندگی همیشه شروع شده و در جریان است.

اگر شش سال دیگر بیایم و به همین خانم سر بزینیم، ممکن است بگوید زندگی خوب نیست؛ منظورش دوباره این است که الان وضعیتِ زندگی‌ام خوب نیست؛ مثلاً پول کافی نداریم، یا مثلاً با همسرم اختلاف دارم، یا خوشحال نیستیم. به هر حال باز هم صحبت "وضعیتِ زندگی" است.

ولی اگر ما می‌دانستیم که زندگی در این لحظه، همیشه در حال وقوع است و کامل است؛ در این صورت اوضاع و احوال مان فرق می‌کرد؛ درک ما از اوضاع فرق می‌کرد.

پس بعد از این وقتی راجع به زندگی صحبت می‌کنیم، باید تشخیص بدهیم که راجع به "وضعیتِ زندگی" صحبت می‌کنیم یا "زندگی"؟ وضعیتِ زندگی همیشه می‌تواند بهتر بشود، ولی زندگی نمی‌شود که بهتر بشود. زندگی همیشه کامل است؛ همان‌طور که مولانا در این غزل اشاره می‌کند:

آمدهام مَسْتِ لقا، کُشته شمشیرِ فنا گر نه چنینم تو مرا، هیچ دلِ شاد مَدِه

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴)

مولانا خطابش هم زندگی به ظهور رسیده است، که ما باشیم؛ - ما از زندگی متولد می شویم -
هم به خود زندگی، قبل از تولد ما از آن.

پس به هر دو دارد حرف می زند، می گوید که:
من وقتی به این دنیا آمدم، من مَسْتِ ملاقات خدا بودم؛
یعنی وقتی متولد شدم، من هوشیار به زندگی بودم؛ زنده به زندگی بودم؛
خود زندگی بودم، متولد شدم.

آمدهام مَسْتِ لقا، کُشته شمشیرِ فنا یعنی من درواقع غرق در فنا هستم.

من ندارم، وقتی آمدم؛
منتها بعداً به علتِ القائاتِ جامعه و هم چنین روشِ زندگی در جامعه،
این زندگی من به وسیله فکرها پوشیده شده است.

بعداً یک چیزی درست شد برای من، به نام مَنِيَّتِ یا منِ ذهنی؛
که آن فضای فنا و فضای لقا و فضای زندگی را،
فضای پذیرش این لحظه را،
- که من از آن متولد می شوم و همیشه می توانم هوشیار به آن باشم و به وضعیتِ زندگی ام هم نگاه کنم -
من آن را گم کرده ام.

آمدهام مَسْتِ لقا، کُشته شمشیرِ فنا گر نه چنینم تو مرا، هیچ دلِ شاد مَدِه یعنی اگر من این طوری نباشم، تو به من دلِ شاد مَدِه.

و تلویحاً اشاره می کند که، اگر تو این طوری نباشی، دلِ شاد نمی توانی پیدا کنی.

ما اگر در واقع این فضای فنا، که فضای زنده و پذیرش این لحظه است، که ما هر لحظه از آن متولد می‌شویم؛ اگر حسش نکنیم و اگر در ذهن مان با "وضعیتِ زندگی" هم‌هویت بشویم، - که الان صحبتش را کردم - اگر رویدادها تماماً ما را جذب کند، اگر بر اساس رویدادها من درست کنیم و آن من را هی تقویت بکنیم، اگر قضاوت کنیم و بر قضاوت های مان بچسبیم؛ از آن فضا خارج شده‌ایم و آن فضا را گم کرده‌ایم. و در این صورت در رویدادها و فکرهای مان گم شده‌ایم، و «دل شاد» نمی‌توانیم پیدا کنیم.

اصل این است که ما هر لحظه زنده به آن باشیم و بگذاریم وضعیتِ زندگی مان هم از ما بیان بشود، متولد بشود؛ و توسعه پیدا کند، تکامل پیدا کند؛ رویدادها در بیرون اتفاق بیفتد؛

و در آن صورت اتفاقاً رویدادها برای ما آن طور که باید اتفاق خواهد افتاد. به خوبی کارها پیش خواهد رفت. زندگی با روانی و سادگی روی ما گشوده خواهد شد. - اگر آن طوری باشد -

ما ترمز نخواهیم کرد، دود نخواهیم کرد. مثل اتومبیلی که ترمز دستی‌اش را بکشی بالا، و بعد رانندگی کنی، ماشین دود می‌کند؛ ما آن حالت را نخواهیم داشت.

خواجه تو عارف بده‌ای، نوبت دولت زده‌ای کامل جان آمده‌ای، دست به استاد مده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴)

دارد همین مطلب را بیان می‌کند، می‌گوید تو وقتی به این دنیا آمدی، عارف بوده‌ای؛ برای این که با این استاد آمده‌ای.

استاد همان گنج حضور است، فضای زنده این لحظه است.
تو عارف بده‌ای،
تو اصلاً عارف متولد شده‌ای، بلد هستی زندگی بکنی؛
و الآن فرصتِ زندگی توست، نوبتِ زندگی به تو رسیده.

کامل جان آمده‌ای، دست به استاد مَدِه
یعنی وقتی متولد شدی، جانَت و زندگی‌ات، کامل بوده؛
و تو نرو پیش استاد.

دست به استاد مَدِه

[یعنی] برای زندگی یادگرفتن و زندگی کردن با استاد دست مده.
یعنی از او نخواه [که] به تو زندگی یاد بدهد.

در دِه ویرانه تو، گنجِ نهان است ز هو هین! دِه ویران تو را، نیز به بغداد مَدِه

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴)

می‌گویند در این « دِه ویرانه تو » که درواقع این بدن شماسست و تَن شماسست،
که شامل فکرهای شما، هیجانات شما و این بدن فیزیکی شماسست؛
شما فکر می‌کنی ویرانه هست، به دَرْد نمی‌خورد؛
یک گنج پوشیده از «هو»، یعنی او، یعنی از خدا و زندگی وجود دارد.
این گنج پوشیده است الان.

بعد می‌گویند آگاه باش که این دِه ویرانِ خودت را با «بغداد» عوض نکنی!
بغداد در واقع یکی از شهرهای بسیار آبادِ زمانِ مولانا بوده.

پس می‌خواهد بگوید که این دِه، که کوچک هست و ویران هست، دِه ویران هم چیزی توی اش نیست؛
هم دِه باشد و هم ویران باشد، به‌نظر با ارزش نمی‌آید؛
ولی می‌گوید: همین دِه را با بغداد عوض مکن!

یعنی توی ذهنت یک بغدادی را تجسّم نکن،
فکر کنی که آن بهتر از این است.

این زندگی در درون ماست.

در طول بزرگ شدن مان شاید به ما یاد داده باشند، که ما به عنوان فرد هیچی نیستیم، مهم نیستیم؛ ولی این دُرُست نیست، این زندگی در درون این «دِه ویران» است.

این چیزی که خیلی توی سَرش می‌زنیم، زندگی پنهان در همین بدن و در فکرهای ماست؛ که باید ما زندگی را ازش بیرون بکشیم.

این حرفی که مولانا می‌زند، و به هر کدام از ما ارزش می‌دهد؛
و به ما می‌گوید تو ارزش خودت را بدان؛
در جهان اظهار شده و مادی هم دُرُست درمی‌آید.

و دُرُست نیست که ما به بچه‌های مان یاد بدهیم یا با رفتارمان نشان بدهیم، [که] تو مهم نیستی، تو نمی‌توانی کاری بکنی.

آنجایی که من شخصاً خودم متولد شدم، که یک روستا بوده، و کوچک بوده؛ اِشکال اصلی فقر نبود.
البته فقر هم خیلی مهم بود؛
فقر خیلی زیاد بود، گسترده بود، و مردم هیچی نداشتند؛ - وقتی من بچّه بودم -

ولی چیز دیگری که وِرای فقر بود، منفی‌بینی و منفی‌گرایی بود؛
و آن به‌طور خلاصه این بود، که به اشخاص از دَر و دیوار این پیغام می‌بارید، که تو هیچی نمی‌توانی بشوی؛
تو نه از نظر مادی می‌توانی چیزی بشوی، نه از نظر معنوی می‌توانی چیزی بشوی.
تو آدم باآرزوی نیستی.

این حرف دُرُست نیست.
هرکسی، هر بچّه‌ای، هر جا هست؛
هر چیزی که ذهنش می‌تواند تجسّم کند؛ به آن می‌تواند برود، برسد.

اگر بتواند یک حالتی را تجسّم کند،
اگر بخواهد به یک مقام معنوی برسد، به پول کلان برسد، به مقام اجتماعی برسد، به تحصیلات بالا برسد؛
می‌تواند برسد.

ولو اینکه در یک روستای کوچک و دورافتاده متولد شده باشد؛
و به‌شرط این که بخواهد این کار را بکند، و حاضر باشد هزینه‌اش را هم بپردازد.

پس مولانا می گوید خودت را دستِ کم نگیر.
هیچ کدام از ما نباید خودمان را دستِ کم بگیریم.

در ده ویرانه تو، گنجِ نهان است ز هو

برای این که این گنج از «هو» است، از خداست، از زندگی است؛
و این می تواند از طریق تو بیان شود.
بسیار پر قدرت است، بی نهایت است.

شما نباید نگران باشید که چه جوری می شود این کار را کرد.
تو حتی اگر در جهان مادی یک هدف داری، و این هدف خیلی خیلی بالا به نظر می آید، و وضعیتِ فعلی تو هم بسیار ضعیف و پایین است؛ اصلاً فکرش را نکن چه جوری به آن می رسی؟
تو به آن می رسی؛
به شرط این که بخواهی، و قشنگ تعریف کنی [که] این چی هست،
جزئیاتش را روی کاغذ بیاوری و بگویی من این را می خواهم؛
این حتی در جهانِ مادی، کاملاً درُست است.

این انرژی این قدر قوی است که به تو می تواند کمک کند.
همین گنجِ نهان، نهانِ هو، می خواهد خودش را از تو بیان کند،
تو در زندگی نگران نباش.

و مولانا گفت هر لحظه روزِ طَرَب و شادی است؛
به هر مرحله ای از زندگی می رسی، همواره یادت باشد که آن لحظه لحظه طَرَب و شادی است.
روزِ نشاط است و طَرَب.

بعد می گوید:

**والله تیره شبِ تو، به ز دو صد روزِ نکو
شبِ مده و روزِ مجو، عاج به شمشاد مده**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴)

این «تیره شبِ تو»، که در واقع همان فضای ذهن خودت است. ولی این را هم بدان که در همین «تیره شبِ تو» است، که زندگی تو سرمایه گذاری شده؛ باید از «تیره شبِ تو» این روز را در بیاوری.

پس زندگی در درون خود تو است، در بیرون نیست. ما برای پیدا کردن زندگی این ور و آن ور نگاه می کنیم؛ بیرون خودمان [را] نگاه می کنیم.

برای همین می گوید:
والله تیره شبِ تو،

یعنی شبِ تیره تو، شبِ تاریک تو، بهتر از روزِ روشن دیگران است؛ بهتر از روزِ روشن بیرون است؛ بهتر از آن چیزی است که در ذهنت تجسم می کنی، و می روی به قیاس.

این زندگی در قیاس نیست، در بیرون نیست؛ در این «تیره شبِ تو» سرمایه گذاری شده؛ کافی است که از توی آن جستجو کنی. جستجو هم نمی خواهد؛ باید هوش این لحظه را، زنده بودن زندگی این لحظه را، بیرون بکشی.

و مولانا راهنمایی می کند که:

شبِ مده و روزِ مَجو،

یعنی این شبِ خودت را نده، و تو جستجوی روز مکن!

تو فکر نکن که فلانی با سواد است، حتماً بلد است زندگی بکند.

چه بسا [که] شما آرزو بکنید، که به جای کس دیگری بودید؛

وضعیت زندگی اش را شما بسیار خوب می بینید، پول دارد، اتومبیل خوبی دارد، همسر خوبی دارد، دوتا بچه دارد؛

از دور می بینید، که به به به! چقدر خوب است؛

همان موقع ممکن است آن آدم آرزو کند، به جای شما باشد.

و شما نمی دانید، در دل مردم نیستید؛ مقایسه نکنید.

زندگی در درون شماست؛

ساده هست، روشن است؛ الان هست، الان در حال ظهور است.

فقط کافی است از جستجو دست برداریم، از جستجو در ذهن دست برداریم، که روز در ذهن ماست، و ما می‌توانیم در فکرهای مان روز را جستجو کنیم، زندگی را جستجو کنیم، و درون ماست.

شَب مَدِه و رُوز مَجُو، عَاج بَه شَمشَاد مَدِه
قدیم «عاج» و «شمشاد»، هر دو ارزش تجارتي داشتند.

می‌گوید: تو «عاج» را - که معمولاً پادشاهان تخت‌های‌شان را از آن می‌ساختند، یا مصارفِ زینتی داشت - تو «عاج» را نَدِه و «شمشاد» را نگیر.
«شمشاد» هم چوبی بوده که همین شانه‌ها را و این‌ها را - و شانه‌های سَر - از آن می‌ساختند.

می‌گوید: تو «عاج» را به «شمشاد» نَدِه.
یعنی: این «تیره‌شَبِ تو» شبیه «عاج» است،
و روزی را که تو جستجو می‌کنی، شبیه «شمشاد» است.

غیر خدا نیست کسی، در دو جهان هم نفسی
هر چه وجود است تو را، جز که به ایجاد مَدِه

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴)

می‌گوید:
هم در جهان اظهارشده - که همین جهان مادی ما باشد - ،
[و] هم در جهان حضور و زندگی، که آن جهان خطاب می‌کند؛
همیشه این نیرو با تو هست.

همیشه این نیروی خدایی با تو هست؛
هم این جا هم او است و هم آنجا هم او است.

و هم نفس، یعنی کسی که دَمَش با تو یکی است،
اصلاً او دارد نَفَس می‌کشد.

شما می‌توانید حس کنید، وقتی نفس می‌کشید، این تو نیستی نفس می‌کشی؟
تمام طبیعت و کیهکشان دارد این نفس را می‌کشد.

این دم و بازدم تو تمام هستی است.
تو یک [جزء] جدا نیستی، یک نفر رهاشده در این هستی؛
بلکه با آن یکی هستی.

این نیرو، این فضا،
چه در جهان اظهارشده و چه در جهان غیرمادی - جهان پنهان - ؛
همیشه او است که دارد نفس می‌کشد.

ولی ما به جدایی افتاده‌ایم، ما به توهم افتاده‌ایم؛
ما گیر یک به اصطلاح دید افتاده‌ایم، دید توهمی افتاده‌ایم،
که الان مولانا توضیح می‌دهد که چگونه می‌توانیم از آن دربیاییم.

بعد می‌گوید:

هر چه وجود است تو را، جز که به ایجاد مده
هر وجودی که در خودت سراغ داری، فقط پده به خلاقیت، به ایجاد، به آن انرژی.

پس بنابراین می‌گوید:
اگر تو فکر می‌کنی وجود توهمی تو، واقعاً وجود است؛ رها کن.
بگذار او شکوفا بشود و خودش را بیان بکند.

اگر حتی وجود توهمی‌ات را از دست داده‌ای، دیگر [آن را] نداری، [و] در حضور کامل هستی؛
در این صورت، وجود تو و آگاهی تو دارد خرج بیان آن فضا می‌شود،
و آن فضا همان آفریدگاری است.

دارد در تو کار می‌کند؛
یعنی تو در حال آفرینش هستی.

متأسفانه ما مرتب این وجود را - که در واقع یک وجود لطیف است - همیشه صرف تکرار حرف‌های گذشته می‌کنیم؛
[صرفاً] فکرهای گذشته می‌کنیم.

گر چه در این خیمه دری، دانک تو با خیمه گری لیک طناب دل خود، جز که به اوتاد مده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴)

می‌گوید: درست است که در این «خیمه» - یعنی در این بدن و به اصطلاح فکرها و هیجاناتِ خودت - هستی، فکر می‌کنی این هستی؛ ولی تو بدان که با «خیمه‌گر» هستی.

یعنی همیشه با سازنده این هستی، عجین با او هستی، هم‌نفس با او هستی.

درست است که در توی این چادر هستی، این سیستم هستی؛ ولی با سازنده این سیستم هستی.

منتها تو طناب مرکز خود را [به] غیر از این میخ‌ها نده. «اوتاد» جمع وند [است] یعنی میخ.

یعنی این که تو باید این دلت را و مرکزت را، با یک طناب غیر قابل دیدن، به این حضور و این فضای پذیرش و فضای فنا وصل کرده باشی؛ نه این که در بیرون به باورها وصل باشی.

وقتی به باورها و چیزهای ذهنی وصل است، دیگر به آن «اوتاد» وصل نیست؛ دیگر به این ریشه - ریشه ما - وصل نیست.

دارد می‌گوید: درست است که ما یک جسم مادی و یک فرد و یک چیز جدا به نظر می‌آییم؛ ولی ما با این [ریشه] از مرکز خودمان، به آن فضای فنا وصل هستیم، و روی آن هستیم؛ و همیشه با این سازنده هستیم.

بعد در پایین، دارد توضیح می‌دهد:

ساقی جان! صرفه مکن، روز بُردی به سخن مال یتیمان بِمخور، دست به فریاد مده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴)

[خطاب] به همان ساقی، به همان فضای فنا و پذیرش این لحظه، زنده بودن زندگی این لحظه، دارد صحبت می‌کند؛ که همان ساقی جان است. جان را به ساقی تشبیه کرده [است].

دارد می‌گوید که تو قناعت نکن، صرفه‌جویی نکن!
تمام روز را به حرف زدن بُردی، تلف کردی.

یعنی ای ساقی در من به بیان زندگی بپرداز! - در من -

و من همه‌اش دارم حرف می‌زنم، و حرف‌های مُفت می‌زنم، و زندگی را دارم تلف می‌کنم، و انرژی منفی پخش می‌کنم.
همان حالتی که گفت:

باده بده، باد مده

و من دارم وقت و انرژی‌ام را تلف می‌کنم.

ساقی جان! صرفه مکن، روز بُردی به سخن مال یتیمان بِمخور، دست به فریاد مده

ما الآن که از آن فضا، مُفصل شده‌ایم و جدا شده‌ایم، یعنی از پدرمان جدا شده‌ایم؛
الآن جس این را می‌کنیم که ما را در این جهان مادی، مثل یتیم‌هایی که پدرشان مُرده [است]، رها کرده‌اند.

همان حالتی که ما الآن داریم؛

ما جس جدایی می‌کنیم، جس این را می‌کنیم که ما را رها کرده‌اند و رفته‌اند؛ ما می‌ترسیم.

می‌گویند در این حالت وقتی من انرژی را به حرف زدن تلف می‌کنم،

مثل یتیم‌ها هستم که جس رهاشدگی می‌کنم؛

تو مال من را نخور!

این باده را به من برسان، این انرژی را در من به ظهور برسان؛
این حضور را در من به وجود بیاور.

دست به فریاد مده

کمک نکن که فریادمان [بلند بشود].
- چون جسّ یتیمی بکنیم، فریادم به آسمان بلند می‌شود -

دست به فریاد مده

در ضمن فریادکننده هم آن است؛ آن نیرو هست که دوباره در من کار می‌کند؛
منتها الآن آن انرژی را به انحراف کشانده‌ام.

می‌گویند: تو کمک کن که این انرژی از من اِکسپرس (Express) بشود؛ بیان بشود.

ای صنمِ خفته ستان، در چمن و لاله‌ستان باده ز مستانِ مستان، در کفِ آحاد مده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴)

می‌گویند: ای زیارویی که در چمن، در طبیعت و لاله‌ستان خوابیده‌ای؛
- ستان یعنی به اصطلاح به پشت خوابیدن -

و منظور مولانا در این جا این حضور و این زندگی است که در طبیعت خوابیده.

و وقتی شما آگاهی‌تان را می‌گذارید روی طبیعت، یک گل، - این جا می‌گویند چمن و لاله‌ستان -
می‌بینید چه سکونی در طبیعت است؛
دارد از آن صحبت می‌کند.

یک دفعه تمرکز روی این سکون، سکونِ درون شما را بیدار می‌کند؛
هوشیاری درون شما را بیدار می‌کند، و شما به آن فضا می‌رسید؛
آن فضا در شما زنده می‌شود.

ای صَنَمِ خُفته سِتَان، در چمن و لاله سِتَان
 باده ز مَسْتَانِ مَسْتَان، در کَفِ آحاد مَدِه
 یعنی می گوید: این باده را از «مَسْتَان» نگیر.

«مَسْتَان» کسانی هستند که در حضور هستند.
 اول [غزل] گفت ما «کامل جان» آمده ایم،
 پس کسانی که در حضور هستند، مست آن شراب هستند؛
 می گوید تو باده را از این ها مگیر.

ما همه مان باید الآن در آن فضا باشیم،
 همه انسان ها در فضای عشق باشند؛
 باید باشند.

می گوید باده را، تو از این انسان ها نگیر، بگذار در آن فضا باشند؛
 و تو از «مَسْتَان» گرفتی، گذاشتی در «کَفِ آحاد».

آحاد یعنی واحدها، یعنی ما؛
 جِسّی که ما داریم؛ این یک نفر، این دو نفر، این سه نفر، این چهار نفر، و فرد می بینم؛
 و خودمان را هم یک فرد جدا می بینم.

به ساقی می گوید که تو شراب را از دست «مَسْتَان» نگیر و به دست فرد فرد نده.
 یعنی وقتی این شراب به دست فرد می رسد، و جِسّ فرد بودن واحد بودن و جد بودن می کند؛
 دیگر شراب نیست، به یک چیز مُرده تبدیل می شود.

مولانا می گوید:
 وقتی ما در فرد به تله می افتیم، جِسّ می کنیم که یک واحد جدا از زندگی و هستی هستیم؛
 در این صورت این انرژی هستی و زندگی، تلف می شود.

بنابراین گفت که: این باده را - که آن را به عنوان باده یا شراب، اسم می گذارد و به ما معرفی می کند -
 می گوید این را «به صحرا مکِشان»، و بر روی زاغ ها نریز!

دانه یا این شراب در صحرا، که خشک است، رُشد نمی‌کند؛
می‌گوید این دانه را به صحرا نَبَر و بر سرِ زاغ‌ها نریز!
- زاغ‌ها همان انسان‌هایی هستند، که در فَرَدِیْتِ خودشان گیر کرده‌اند -

و این انرژی است که خودش خودش را به‌عنوان فرد و واحد می‌تواند تجربه کند،
و ما آن‌موقع فقط یک هوشیاری روی زندگی هستیم؛ بدون فُرم، بدون صورت و بدون زمان؛
یعنی در این لحظه زنده هستیم.

می‌گوید: وقتی ما در فرد گیر می‌کنیم، خودمان را جدا حِس می‌کنیم؛
این «جوهرِ فَرَدِیْتِ» هستی، که خودش را به‌عنوان یک واحد می‌خواهد بیان بکند؛
«هرزه» می‌شود؛ بیهوده می‌شود.

بَعْد می‌گوید: همیشه چون چون است.
چون همان فضای ذهن است، که همیشه می‌تواند بهتر بشود، و حالت دارد؛
که به اصطلاح می‌توانیم بگوییم چگونگی دارد.

هر چیزی که چگونگی دارد، فُرم دارد.
می‌گوید: این همیشه چون است، و در زمان است؛ در گذشته و آینده است.

می‌گوید:

چون بود ای دل‌شده، چون؟

ما همه‌مان عاشق هستیم، یعنی زنده به آن زندگی هستیم.
عاشق هستیم، یعنی آن زندگی را هر لحظه به‌طور عینی، باید در خودمان حِس بکنیم؛ و در دیگران نیز همین‌طور.

اما می‌گوید: تو از «کُن فَيَكُون» «نَقْد بَبَر»
«کُن فَيَكُون»، یعنی انسان به درجه‌ای رسیده، که به او گفته‌اند "باش" و الان هست؛
"باش"، پس می‌باشد.

در فارسی «کُن فَيَكُون» یعنی زیر و رو.
ولی معنی اصلی‌اش این است که ما همان، جان کامل هستیم؛ که به ما گفته‌اند "باش" و ما می‌باشیم.

به این معنی که ما می‌توانیم این بودن را آگاهانه و به‌طور حسی - هر دو - حس بکنیم؛
و در آن‌جا باقی بمانیم، در آن فضا زندگی کنیم.
چون بعداً می‌گوید که وطن تو این‌جا است، در همین "باش" است.

می‌گوید «نقد» را تو از این «کُنْ فَيَكُونُ» بَر.
[از] «کُنْ فَيَكُونُ» [نقد] بَر، یعنی: هرچی که الان می‌شوی، این را زیر و رو می‌کنی؛
و رها می‌کنی، و همان "باش" باقی می‌مانی.

بنابراین نقدِ تو الان نقد است، زندگی در این لحظه هست؛
گوش به وعده مده، در آینده نیست؛ که «چون» یا فضای ذهن، به ما همیشه آینده را وعده می‌دهد.

پس می‌گوید:

من تو هستم و تو هم من هستی؛ تو وطن من هستی، از وطن من مرو.
تو مرغ هستی و من جوجه هستم؛ دنبال تو دارم می‌آیم. یک کاری کن که این جوجه را کلاغ نبرد و نخورد.

آن‌جا هم گفت: که این دانه را بر سر زاغ‌ها مَفشان.
بر سر زاغان مریز و این را به صحرا مَبَر!

بعد به ما می‌گوید:

تو به حرف هر کسی که به خودش «گرو» است،
در خودش گیر کرده، خود دارد، خودش را می‌خواهد بیان کند، من‌ذهنی دارد؛
گوش نده.

چرا؟ برای این‌که در تو هر لحظه «دانش نو» وجود دارد.
بگذار این دانش نو، از آن فضا و آن استاد، خودش را از طریق تو، بیان کند.
«هوش» این لحظه را «به آسناد مده».

«آسناد» یعنی گفته‌های گذشته، سندهای گذشته؛ جمع سَنَد است.

هوش به آسناد مده

آنک به خویش است گرو، علم و فریبش مَشْنُو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴)

هر کسی که در خودش سرمایه‌گذاری شده، من دارد؛
این علمش فریب دارد، علم ندارد، علمش توخالی است.
تو به او گوش مده.

و این درست شبیه به این است که «هوش به آسناد» بدهی.

هست تو را دانشِ نو، هوش به آسنادِ مَدِه

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴)

آخر سر به ما می‌گوید: که تو فرهاد هستی؛
با تو کلنگ بسیار بزرگی، پُرقیمتی وجود دارد، که این کوهت را بکنی؛ و بتواند آبِ زندگی در کوه تو جاری بشود.

همان‌طوری که فرهاد بیستون را می‌کند، تا شیر در آن جاری بشود؛
تو هم، یک کلنگ گرانی با تو هست، که غیر از دستِ فرهاد، به دست کسی مده.
یعنی تو وقتی از این کلنگ استفاده می‌کنی، حالت فرهادیت داشته باش.

و هم‌چنین می‌گوید: بس کن! خاموش باش!
به خودش می‌گوید:

بَس کُن کاین نطقِ خِرَد، جُنُبشِ طفلانه بود

عارفِ کامل‌شده را، سُبْحَه عِبَادِ مَدِه

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴)

می‌گوید: این حرف‌هایی که من می‌زنم، این‌ها همه‌اش به اصطلاح حرکت‌های کودکانه است.
چرا؟
[به دلیل این که] انسان‌هایی که دارند، این‌ها را گوش می‌کنند، عارف کامل شده هستند؛ جانِ کامل هستند.

بنابراین به دست این‌ها تسبیحی را نده، که به دست عابدان می‌دهند، که حساب ذکر و حساب عبادت‌شان را نگه دارند.

شما به دست این عارفان کامل شده، [تسبیحی از کلمات نده].
این کلمات که هی پشت سرهم می‌آید، مثل دانه‌های تسبیح است؛
بنابراین حرف مزن، بگذار جان خودش را بیان بکند.

با تشکر از شما که به این برنامه توجه فرمودید، و با تشکر از ایمیل عزیز در اتاق فرمان، با شما خداحافظی می‌کنم.
خدا نگه‌دار.

